

# پیر مرد مهربان و دختر زیبا

ایتالو ازوؤ

ترجمه  
آویده نهاوندی

فرهنگ نشر نو  
بامبکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۳۹۶

# I

ماجرای پیرمرد مهربان پیش درآمدی هم داشت، اما طوری اتفاق افتاد که خودش تقریباً متوجه آن نشد. او در فرصت کوتاه استراحت در دفتر کارش مجبور به پذیرفتن پیرزنی شد که دختر جوانی را که می‌گفت دخترش است معرفی کرد و از او خواست سفارشش را بکند. آن‌ها با در دست داشتن معرفی‌نامه‌ای از سوی یکی از دوستان پیرمرد اجازه یافته بودند او را ملاقات کنند. پیرمرد که نمی‌توانست ذهن خود را از کار آزاد کند، بهت‌زده به نامه نگاه می‌کرد، سعی داشت به‌سرعت متوجه مضمون آن بشود و هرچه زودتر خود را از دست آن دو خلاص کند.

پیرزن یک لحظه هم سکوت نکرد، اما او گوش نمی‌داد و تنها متوجه چند جمله کوتاه شد: «دختر جوان، قوی و باهوش بود و خواندن و نوشتن بلد بود، اما خواندن را بهتر از نوشتن می‌دانست.»

بعد هم جملهٔ عجیبی گفت که او را تکان داد: «دخترم هر نوع کار تمام وقت را قبول می‌کند به این شرط که وقت مختصری برای استحمام روزانه برایش باقی بماند.» در آخر پیرزن با جمله‌ای خیلی زود به صحنه پایان داد: «الآن در شرکت تراموا زنان را به عنوان راننده و بلیط‌فروش استخدام می‌کنند.»

پیرمرد آن‌ا تصمیمش را گرفت و یک معرفی‌نامه خطاب به مدیر شرکت تراموا نوشت و آن دوزن را مرخص کرد. او که دیگر می‌توانست کارش را از سر بگیرد، لحظه‌ای درنگ کرد و به فکر فرو رفت: «چرا آن پیرزن می‌خواست به من بگوید که دخترش هر روز خود را می‌شوید؟» در حالی که لبخند می‌زد، با تکبر سرش را تکان داد. این نشان می‌دهد پیرمردها وقتی باید کاری کنند، واقعاً پیر هستند.

## II

واگن تراموا در طول بولوار سنت آندره‌آ (Sant' Andrea) به سرعت می‌رفت. راننده، یک دختر زیبای بیست‌ساله، چشم‌های قهوه‌ای رنگش را به خیابان پهن و خاکی و غرق در آفتاب دوخته بود و از تند راندن تراموا کیف می‌کرد. به قدری تند می‌رفت که هنگام عوض کردن دنده، چرخ‌ها سوت تیزی می‌کشیدند و واگن که پر از آدم بود، تکانهای سخت می‌خورد. خیابان خلوت بود. با این حال دختر جوان بی‌وقفه پای کوچکش را با حرکات عصبی روی پدالی که زنگ را به صدا در می‌آورد می‌کوبید. این کار را نه از سر احتیاط، بلکه از روی بچگی می‌کرد و شغلش را بازی گرفته بود، و از تند رفتن و صدا درآوردن با آن اسباب بازی ابتکاری لذت می‌برد. همهٔ کودکان دوست دارند وقت دویدن جیغ بکشند. لباس‌هایش کهنه و رنگ به رنگ بود. اما خودش به قدری زیبا بود

که به نظر می‌رسید لباس مبدل به تن کرده است. یک نیم‌تنهٔ رنگ و رو رفتهٔ قرمز که گردنش را نمی‌پوشاند، گردنی نیرومند در قیاس با صورتی کمی تکیده، و گودی زیر شانه تا انحناى لطیف سینه‌اش را هم نمایان می‌ساخت. دامن آبی‌رنگش زیادی کوتاه بود، شاید به خاطر کمبود پارچه در سومین سالی که از جنگ می‌گذشت. پای کوچکش در کفش پارچه‌ای برهنه می‌نمود و کلاه برهٔ آبی، محکم روی موهای فردار سیاهش که زیاد هم بلند نبود کشیده شده بود. با نگاه کردن به سرش، می‌شد باور کرد پسر باشد، اما همان سر حالتی حاکی از لوندی و خودستایی داشت.

روی سکوی کوتاه کف تراموا، دور و اطراف رانندهٔ زیبا، تعداد مسافرانی که ایستاده بودند به قدری زیاد بود که جا به جا کردن اهرم ترمز تقریباً ممکن نبود. پیرمرد ما هم همانجا ایستاده بود. با هر تکان شدید واگن، خم می‌شد تا روی راننده نیفتد. با دقت زیادی لباس پوشیده بود و نیز با سادگی متناسب سنش. حقیقتاً یک مانکن آقامنش و دلنشین بود. او میان تمام آن آدم‌های زردچهره و بی‌رنگ و رو، نسبتاً توپُر و سرحال بود، اما نه به اندازه‌ای که باعث آزرده‌گی دیگران شود، زیرا نه زیادی چاق بود و نه زیادی تروتازه. از روی رنگ مو و سبیل کوتاهش می‌شد حدود شصت سال یا کمی کمتر به او داد. اصراری نداشت جوان‌تر به نظر برسد. سن بالا شاید مانعی در عشق باشد - و او از سال‌ها پیش به عشق نیندیشیده بود - اما در کسب و کار مؤثر و مفید است و برای

همین، او بالا رفتن سنش را با غرور می‌پذیرفت و می‌شد گفت که نسبت به سنش جوان مانده بود.

اما از سوی دیگر، محتاط بودنش متناسب با سن و سالش بود، و در واکنش غول‌آسایی که با آن سرعت می‌رفت احساس راحتی نمی‌کرد. اولین خطابش به دختر جوان، لحنی سرزنش‌آمیز داشت: «دوشیزه خانم!»

در پی شنیدن این عبارت مؤدبانه، دختر جوان چشم‌های زیبایش را با تردید به سوی او چرخاند، چون مطمئن نبود پیرمرد روی سخنش با او باشد. پیرمرد مهربان، محظوظ از آن چشم‌های درخشان، از شدت ترسش کاسته شد. تذکری را که باید لحنی سرزنش‌آمیز می‌داشت، به مزاح تبدیل کرد: «خیلی هم برایم مهم نیست که چند دقیقه زودتر به ترجستئو (Tergesteo) برسم.» ظاهراً برای شوخی خودش لبخند می‌زد و آدم‌های دور و بر هم همین تصور را داشتند، در صورتی که لبخند او متوجه آن چشم‌های شیطنت‌بار و در عین حال معصوم بود. زنان زیبارو همیشه در آغاز باهوش جلوه می‌کنند. رنگ و روی خوب یا اندام موزون حاکی از هوش مطلق است.

دختر حرف‌های پیرمرد را نشنید، اما با دیدن آن لبخند، اطمینان یافت که بی‌شک حرف‌های او محبت‌آمیز بوده. متوجه شد پیرمرد در حالت ایستاده خیلی راحت نیست و برایش جا باز کرد تا بتواند نزدیک او به میله‌ای تکیه دهد. و سرعت

سرگیجه‌آور تراموا تا کامپو مارتزیو (Campo Marzio) ادامه یافت.

سپس دختر جوان نگاهی برای جلب موافقت پیرمرد به او کرد و آه کشید: «از این جا به بعد خیلی کسالت‌آور می‌شود!» و در واقع تلوتلو خوردن گُند و سنگین واگن بزرگ روی خط آهن شروع شد.

وقتی یک مرد واقعاً جوان عاشق می‌شود، غالباً عشق در مغزش واکنش‌هایی پدید می‌آورد که ارتباطی با تمایلات او ندارد. بسیاری جوانانی که می‌توانند در رخت‌خوابی راحت، سعادت‌مندانه بیارامند، اما با اعتقاد به این که برای خوابیدن با یک زن باید اول فاتح، خالق، یا نابودگر باشند، دست کم خانه و کاشانه‌شان را رها می‌کنند. در عوض، پیرمردها که گفته می‌شود در برابر امیال شدید مصونیت بیشتری دارند، خود را با آگاهی کامل به بستر گناه می‌سپارند و تنها ملاحظه‌شان احتراز از سرماخوردن است.

عشق مقوله ساده‌ای نیست، مخصوصاً برای پیرمردها. انگیزه‌اش برای آنان پیچیده است. می‌دانند که باید خود را توجیه کنند. پیرمرد ما پیش خود گفت: «این هم اولین ماجرای عشقی واقعی من بعد از مرگ زنم.» در قاموس پیرمردها، چیزی ماجرای واقعی تلقی می‌شود که عشق هم در آن دخیل باشد. می‌توان گفت، به ندرت اتفاق می‌افتد پیرمردی آن‌قدر جوان باشد که بتواند ماجرای غیرواقعی داشته باشد، زیرا این ماجرا خودش

گستره‌ای است که ضعفی را پنهان می‌کند. به این معنا که افراد ضعیف وقتی می‌خواهند مشتی بزنند، نه تنها از دست، بازو، و شانه خود استفاده می‌کنند، بلکه قفسه سینه و شانه دیگر را هم به کار می‌گیرند. ضربه مشت به دلیل این کوشش پدروانه، ضعیف از کار درمی‌آید؛ ماجرای عشقی هم به همین ترتیب وضوح خود را از دست می‌دهد و خطرناک‌تر می‌شود.

پیرمرد اندیشید که همان نگاه کودکانه دختر او را فریفته است. پیرمردها وقتی عاشق می‌شوند، آن را پدروانه جلوه می‌دهند و هر بار که معشوق را در آغوش می‌گیرند، تداعی کننده طعم تلخ زنای با محارم هستند.

و اما سومین فکر مهم پیرمرد که به او احساس خوش گناه و احساس خوش جوانی می‌داد، این بود: «جوانی باز می‌گردد.» پیرمردها به قدری خودخواهند که ذهنشان حتی یک لحظه هم بدون بازگشت به وجود خودشان، روی موضوع عشقشان متمرکز نمی‌ماند. وقتی زنی را می‌خواهند، به یاد حضرت داوود می‌افتند که از دختران جوان طلب جوانی می‌کرد.

پیرمرد نمایشنامه‌های کلاسیک که معتقد به رقابت با جوانان بود، اگر هم امروزه وجود داشته باشد، خیلی نادر است. پیرمرد ما در ادامه تک‌گویی درونی خود گفت: «این هم دختری که من خواهم خرید ... اگر فروشی باشد.»

دختر جوان قبل از راه انداختن دوباره واگن پرسید:



«ترجستئو! پیاده نمی‌شوید؟» پیرمرد مهربان با دستپاچگی به ساعتش نگاه کرد، گفت: «کمی جلوتر می‌روم.»

دیگر جمعیت زیادی در تراموا نبود و او بهانه‌ای برای ماندن کنار دختر جوان نداشت. پشتش را صاف کرد و به کنجی تکیه داد که از آنجا می‌توانست به راحتی دختر را ببیند. گویا دختر متوجه نگاه‌های او بود زیرا وقتی مشغول جابه‌جا کردن اهرم‌ها نبود، با کنجکاوی او را دزدکی برانداز می‌کرد.

پیرمرد از او پرسید از چند وقت پیش مشغول این کار خسته‌کننده است؟ «از یک ماه پیش!» هنگامی که داشت از تمام بدن کوچکش به جای اهرم استفاده می‌کرد تا بتواند ترمز مکانیکی را بکشد، گفت که کار زیاد خسته‌کننده‌ای نیست، اما گاهی خیلی کسالت‌بار است. بدتر از همه، این که حقوقش هم کافی نبود، پدرش هنوز کار می‌کرد، اما با قیمت‌های سرسام‌آور مایحتاج، مشکل می‌شد از عهده مخارج برآمد. و در ضمن ادامه کارش، پیرمرد را با نام خانوادگی خواند: «اگر شما بخواهید، برایتان آسان است که کار بهتری برای من پیدا کنید.» و بلافاصله به او نگاه کرد تا تأثیر آن درخواست را در چهره‌اش ببیند.

به میان آمدن غیرمنتظره نامش، پیرمرد را کمی تکان داد. نام اشخاص مسن همیشه کمی قدیمی است و تعهد خاصی برای صاحبش در بر دارد. او اثر هر نوع تنشی را که ممکن بود ماهیت

تمایلاتش را برملا کند، از صورتش زدود. تعجبی نکرد که دختر جوان اسمش را می‌دانست، برای این که در آن روزها تقریباً تمام خانواده‌های ثروتمند، شهر را ترک کرده بودند و معدود کسانی که وضع مالی خوبی داشتند، توی چشم بودند. به سوی دیگر نگاه کرد و با لحنی جدی گفت: «الان کمی مشکل است! اما فکرش را می‌کنم! شما چه کار بلدید؟» او خواندن، نوشتن و شمردن بلد بود. زبان هم فقط تری‌یستی (triestino) و فری‌یولانی (friulano) می‌دانست.

پیرزنی عامی که روی سکوی کوتاه واگن ایستاده بود، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد: «تری‌یستی و فری‌یولانی! اوه! خیلی عالی!» دختر جوان هم می‌خندید، اما پیرمرد که هنوز تلاش می‌کرد کسی به هیجان درونش پی نبرد بی‌حرکت بود و خنده کاذبی کرد. پیرزن که از حرف زدن با چنان آقایی خوشش آمده بود، دست از پرچانگی برداشت و پیرمرد هم برای این که هرچه بهتر تظاهر به بی‌اعتنایی کند، با او همراهی می‌کرد. بالاخره آن‌ها را تنها گذاشت. پیرمرد فوراً گفت: «شما چه ساعتی آزاد هستید؟» «ساعت نه شب.»

پیرمرد مهربان گفت: «بسیار خوب! امشب بیایید چون فردا گرفتار هستم.» و نشانی‌اش را به او داد، دختر برای این که فراموش نکند، دو یا سه بار آن را تکرار کرد.

پیرمردها عجول هستند، چون قانون طبیعت در مورد